

فردوسی

کتاب هدهد سفید
برای نوجوانان
ویژۀ نامۀ بهار



بنگر به امیدواری من

ای خاک تو تاج سربلندان
مجنونِ تو عقل هوشمندان

خورشید ز توست روشنی گیر
بی روشنی تو چشمه‌ی قیر

فرمان تو را درازدستی
بر عالم نیستی و هستی

جز تو همه سرفکنده‌ی تو
هر نیست چو هست بنده‌ی تو

یاری گر هر ز یار مانده
همراه هر از دیار رانده

بنگر به امیدواری من
بگذر ز گناهکاری من

هر چیز که خواهم از تو دارم
وین نیز که خواهم از تو دارم

خاری که شکست در دل من
روزی که بر آید از گل من

خواهم که کند به سویت آهنگ
در دامن رحمت ز ند چنگ

باشد به چو من شکسته‌رایی

زین چنگ زدن رسد نوایی

عبدالرحمن جامی



هدهد نوروزی در روزهای کرونایی

این یک غافلگیری نیست

سختی و خطری پیش می‌آید، پرندگان را از مسیرهای امن تر و مطمئن تری هدایت می‌کرد.
حالا همان روزی است که کتاب هدهدسفید می‌خواهد شما را از مسیری امن تری به کوه قاف دانایی و زیبایی و آرامش راهنمایی کند.

نمی‌خواهیم شما را غافلگیر کنیم. آن‌هایی که با کتاب هدهدسفید از همان جلد اول همسفر شده‌اند حتماً یادشان هست که آن‌جا گفتیم هدهدسفید مرغ خردمندی است که راهنمای دیگر پرندگان شد به سوی کوه قاف، به سوی آشیانه سیمرغ.
در افسانه‌ها آمده هدهد هر کجا که در مسیر کاروان پرندگان،



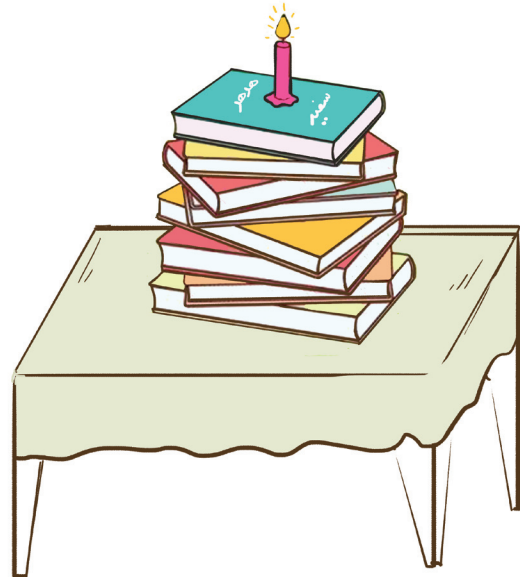
هدهدسفید

یک) ویژه‌نامه‌ی نوروزی هدهد سفید را به جای کاغذی، الکترونیکی منتشر می‌کنیم و به دست‌تان می‌رسانیم.

این کار دو تا خوبی دارد. اول اینکه در این روزها که می‌گویند هر چیزی ممکن است ناقل کرونا باشد، ما انتشار کتاب کاغذی هدهد سفید را می‌گذاریم برای بعدها که هوا گرم‌تر شد و کرونا رفت دنبال کارش و همه چیز رو به راه شد. دوم اینکه همان‌طور که در خانه هستید، می‌توانید با لمس تبلت یا گوشی، یا در کامپیوترتان، داستان‌های نوروزی هدهد سفید را بخوانید.

دو) برای توی خانه‌تان برنامه داریم که از طریق همین ویژه‌نامه به اطلاع‌تان می‌رسانیم. این‌طوری مطمئن باشید که از در خانه ماندن هم لذت می‌برید.

سه) یکی از جلدهای بعدی هدهد می‌شود پر از تجربه‌های متفاوت عید امسال شما که ما مطمئنیم یک تجربه منحصر به فرد در زندگی و همه‌ی عمرتان خواهد بود.



ویژه‌نامه الکترونیکی چرا؟

بله، تعجب نکنید، شگفت‌زده هم نشوید. هدهد سفید درست در سالگرد تولدش با ویژه‌نامه الکترونیکی به سراغ‌تان آمده است. از شما چه پنهان که از مدت‌ها پیش فکر می‌کردیم هم‌زمان با سالگرد تولد هدهد سفید در اسفند ۹۸، باید با یک ویژه‌نامه‌ی هدهدی و یک برنامه‌ی تولدانه غافلگیرتان کنیم. ما آماده غافلگیر کردن شما بودیم که ناگهان خودمان غافلگیر شدیم.

چگونه؟

با آمدن ویروس منحوس کرونا. اما شما که هدهدسفید خودتان را می‌شناسید. با کرونا که هیچ، با بدتر از آن هم از رو نمی‌رود. بلکه، ممکن است که مجبور شویم این بار روش‌مان را عوض کنیم. مثلاً:

دنیا به آخر نمی‌رسد

می‌بینید که با پیدا شدن سر و کله‌ی کرونا قرار نیست برای ما دنیا به آخر برسد. همان‌طور که برای درس و مدرسه شما هم به آخر نرسید. اینکه در خانه نشست‌اید، معنی‌اش این نیست که درس و مشق و تحصیل تعطیل! آن هم شما که می‌دانیم چقدر عاشق و دلخسته درس و مدرسه و مشقید!

درست است که آدم از در خانه ماندن، آن هم چندین و چند روز، حوصله‌اش سر می‌رود و هوس ژانگولربازی به کله‌اش می‌زند؛ اما همین شرایط دشوار و سخت است که خلاقیت‌ها و ابتکارهای آدم‌ها به کار می‌اندازد. حتماً شما هم آن ویدیو را دیده‌اید که یک دختر خانم با یک فن‌دک و یک سیسم فلزی، یک وسیله‌ی ابتکاری با حال برای لمس نکردن سطوح آلوده درست کرده است. حتی گاهی این سختی‌ها مردم را مهربان‌تر و فداکارتر می‌کند. باز حتماً شما آن مادر مهربان را دیده‌اید که شب که همه جا خلوت است آمده و دارد دستگاه‌های خودپرداز بانک را ضدعفونی می‌کند. یا آن پرستارها

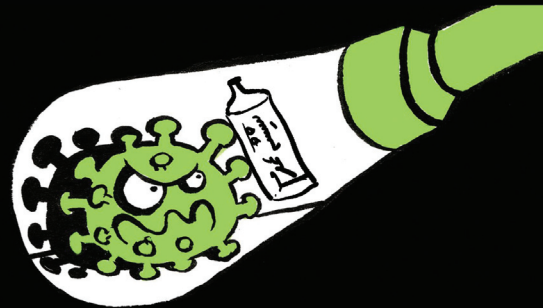
و پزشکانی که چندین و چند روز است که بدون خواب، وسط خطر کار می‌کنند تا به هموطنان بیمارشان کمک کنند. آدم این صحنه‌ها را که می‌بیند فکر می‌کند اگر ماجرای آن پسرک هلندی که شب تا صبح بیدار ماند تا نگذارد سد ترک بردارد و شهرشان را غرق کند افسانه بود، حالا این جا هر روز و هر شب با چندین پترس واقعی رو به رو هستیم...

خب، شب عید و در ویژه‌نامه نوروزی هدهد، ماجرا را غمگین نکنیم... داشتیم می‌گفتیم که هدهدی‌ها می‌توانند در هر شرایطی، حتی شرایط سخت و دشوار، لحظه‌های خوبی ایجاد کنند، چرا که اهل کتاب و کتابخانه‌اند و حتی وقتی در خانه‌اند، می‌توانند شرایط جذاب و مفیدی را برای خودشان ایجاد کنند.

بسته‌های نوروزی - کرونایی!

هدهد برای شما بسته‌های پیشنهادی جذابی فکر کرده. اما قبل از آنکه برویم سراغ بسته‌ی پیشنهادی، اول بیایید مرور کنیم که چطوری می‌توانیم با کرونا مبارزه کنیم و شکستش بدهیم. کسی در جایی اسم کرونا را کرونادیو گذاشته بود و گفته بود در افسانه‌های ایرانی دیو موجودی است که هرچقدر هم که ترسناک و ظاهراً قدرتمند باشد، یک شیشه عمر دارد. در همه‌ی این افسانه‌ها، قهرمان داستان با پیدا کردن شیشه عمر دیو و شکستنش، او را دود می‌کند و می‌فرستد هوا.

حالا شما که خواننده‌های وفادار هدهد سفید و کتابخوان‌های حرفه‌ای و همیشگی هستید، حتماً افسانه‌ی دیوان را زیاد دیده و خوانده و شنیده‌اید، بیایید ما هم قهرمان افسانه‌ی کرونادیو شویم. ما می‌توانیم شیشه‌ی عمر کرونا دیو را پیدا کنیم و آن را بشکنیم و شکستش بدهیم.



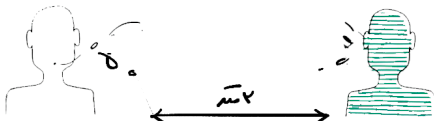
شیشه عمر کرونا دیو کجاست؟

شیشه‌ی عمر کرونا دیو اینهاست که همه‌تان آن را بارها و بارها شنیده‌اید و حالا دیگر از بُر هستید ما مطمئن هستیم همدرد سفیدی‌ها این کارها را بیشتر از هر کس دیگری انجام می‌دهند.



۲. وقتی عطسه یا سرفه می‌کنید، دهان و بینی‌تان را با دستمال یا داخل آرنج‌تان بپوشانید، مگر اینکه بخواهید اطرافیان‌تان را مریض کنید!

۱. مرتب دست‌های‌تان را با آب و صابون بشویید، حداقل ۲۰ ثانیه. مگر اینکه جان عزیزتان را دوست نداشته باشید!



۳. از خانه بیرون نروید، اگر رفتید به جاهای شلوغ نروید و اگر از سر ناچاری بیرون رفتید، حتماً فاصله‌تان را به اندازه یک متر و نیم با بقیه حفظ کنید. مگر اینکه از سلامتی و تندرستی‌تان خسته شده باشید!



۵. خوراکی‌های سرد اصلاً نخورید. بستنی، نوشابه خنک، آب سرد، هر چیز دیگری را هم که می‌خورید حتماً گرم کنید، مگر آنکه...

۴. هر چیزی که از بیرون وارد خانه‌تان می‌شود باید اول ضدعفونی شود، مگر آن که بخواهید کرونایی شوید!

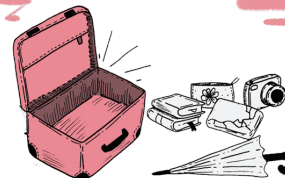


۷. اصلاً در خانه بمانید. باز هم در خانه بمانید. حتماً در خانه بمانید... این از همه مهم‌تر است...



این، هفت خان مبارزه با کرونادیو است. از ما گفتن، دیگر خود دانید.

۶. در این روزها سفر نروید. باید هر چیزی را که باعث انتقال کرونا ویروس می‌شود را فراموش کنید؛ مثل سفر، پارک، حضور در مراکز خرید، ورزشگاه‌ها، مدارس، کتابخانه‌ها و ...





به شهرهای مختلف، به دنیای شگفت‌انگیز کتاب سفر کنیم. آن هم کتاب‌هایی که طفلکی‌ها مدت‌هاست دارند در قفسه خاک می‌خورند و با حسرت انتظار ما را می‌کشند. همین‌طور کتاب‌هایی که مدتی پیش از کتابخانه امانت گرفتیم.

راستی، اصلاً نگران جریمه دیرکرد کتاب‌هایی که از کتابخانه گرفتید نباشید، طبق تصمیم نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور، جرائم دیرکرد مربوط به این ایام بخشوده می‌شود. دیدید حالا!... پس دیگر بهانه‌ای ندارید، بی‌نگرانی و با لذت فقط کتاب بخوانید.

در تعطیلات کرونایی و تعطیلات نوروز چه کارهایی می‌توانیم انجام بدهیم؟

مرور درس‌ها: ای بابا! عصبانی نشوید بگذارید حرف‌مان را بزنیم، به جاهای خوب‌ترش هم می‌رسیم! بچه‌ها درس خواندن را به شیوه‌ی جدید تجربه کنید، در کلاس منزل. شبکه آموزش نقش معلم شما را بازی می‌کند.

خواندن کتاب: خواندن کتاب‌هایی که در قفسه کتابخانه‌های شخصی‌مان داریم یا قبلاً از کتابخانه امانت گرفتیم. این ایام بهترین فرصت است که سری بزنیم به کتابخانه‌ی خانه‌مان و به جای سفر

دو جشنواره‌ی کتاب و کتابخانه‌ای این روزها

هم با بخش‌های موضوعی حضرت امام رضا علیه‌السلام، حضرت معصومه سلام‌الله علیها، حضرت شاهچراغ علیه‌السلام و حضرت امام هادی علیه‌السلام برگزار می‌شود.

منابع این دوره برای نوجوانان عبارتند از:

▷ ستاره من: چهل قصه از زندگی امام رضا علیه‌السلام / نویسنده: ناصر نادری / ناشر: به‌نشر

▷ نشانه‌ها: قصه‌هایی از زندگی امام رضا علیه‌السلام

/ نویسنده: ابراهیم حسن‌بیگی / ناشر: به‌نشر

▷ مژده گل: داستان‌هایی از زندگی امام هادی علیه‌السلام / نویسنده: محمود پور وهاب / ناشر: کتاب جمران

▷ برای شرکت در بخش الکترونیک به سایت سامانه مسابقات الکترونیک کتابخوانی www.samakpl.ir و یا سایت جشنواره رضوی www.razavi.iranpl.ir مراجعه کنید.

▷ شما می‌توانید با انتخاب یکی از منابع جشنواره در هریک از بخش‌های فردی یا خانوادگی مطابق ضوابط شرکت کنید.

• نوجوانان عزیز برای شرکت در پویش کتابخوان مجازی با ضبط فیلم موبایلی از معرفی کتاب‌های جشنواره ترجیحاً به صورت افقی حداکثر در ۵ دقیقه و حجم ۷۰ مگابایت در سایت جشنواره بارگذاری و ارسال کنند.

• هنگام ضبط فایل‌های ویدئویی خود را معرفی کرده، نام کتاب و داستان یا صفحه مربوطه را ذکر کنید.

این جشنواره برای همه مقاطع سنی کودک، نوجوان، جوان، بزرگسال طراحی شده و هم به صورت فردی و خانوادگی قابل شرکت کردن است. به سایر اعضای خانواده‌تان هم اطلاع بدهید. به سایت جشنواره سر بزنید و از منابع و شیوه‌های شرکت، اطلاع پیدا کنید. اصلاً با هم خانوادگی شرکت کنید.

نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور برای این روزها دو جشنواره‌ی ویژه‌ی نوجوانان هم تدارک دیده تا شما بتوانید همان‌طور که خانه هستید در فعالیت‌های فرهنگی هم شرکت کنید.

پویش

هر خانه یک کتابخانه

با هم کرونا را شکست می‌دهیم

این پویش را اداره‌ی کل کتابخانه‌های عمومی استان مازندران طراحی کرده است. در این پویش ضمن تأکید بر حضور در منزل و پرهیز از سفر، افراد به خواندن کتاب‌های خوانده‌نشده‌ی کتابخانه شخصی خود دعوت می‌شوند که بعد از خواندن کتاب، با ارسال ویدئوی ۱ دقیقه‌ای به آدرس اینستاگرام [mazandpl](https://www.instagram.com/mazandpl) در این پویش شرکت کنند. در پایان به ۸ نفر از برگزیدگان جوایزی اهدا خواهد شد.

پویش کتابخوانی مجازی

و شرکت در بخش الکترونیک دوره

جشنواره کتابخوانی رضوی

حتماً می‌دانید که نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور برای پنجمین سال متوالی، جشنواره کتابخوانی رضوی را برگزار می‌کند. اما در حال حاضر که ویروس کرونا باعث تعطیلی مراکز فرهنگی از جمله کتابخانه‌های عمومی شده و شکل مکتوب می‌تواند باعث انتقال ویروس شود، این جشنواره به صورت مجازی برگزار می‌شود. شما می‌توانید با شرکت در بخش الکترونیک و پویش کتابخوانی مجازی دهمین دوره جشنواره کتابخوانی رضوی (ویژه گروه سنی نوجوان) در این پویش شرکت کنید.

این جشنواره که در ۴ دوره بیش از ۳ میلیون شرکت‌کننده داشته، امسال



خداوند زمین را چهار فصل آفریده، بهار، تابستان، پاییز، زمستان؛ یکی از یکی زیباتر. اما بهار فصل دیگری است؛ فصل رویش، فصل تازگی، فصل غلبه بر سختی‌ها. برای همین همه برای رسیدنش تدارک می‌بینند و لحظه‌شماری می‌کنند. نویسنده‌ها هم در این فصل حال‌وهوای دیگری دارند. چند نفر از آنها حال‌وهوای بهاری‌شان را با همداد سفید و شما تقسیم کرده‌اند.

بیوک ملکی کودکی‌هایش را در روستای زرجه
بستان قزوین گذرانده است. حتماً هم به این
خاطر است که شعرهایش پر از بهار و گل و
سبزه است. مثلاً؟ همین صفحه را بخوانید

وصله‌ی ناجور

پونه و سوسن
نسترن، بابونه، آویشن
دامن کوه
غرق در گل
شهر، اما
وصله‌ی ناجور این دامن

پاییز در بهار

شهر گل‌کاری شده
حیف پای بوته‌های گل
زیر سیگاری شده!

مرجان فولادوند یکی از نویسندگان خوب
کودک و نوجوان است، مخصوصاً وقتی پای
باز آفرینی در میان باشد. از این یادداشت هم
معلوم است؛ یادداشتی بهاری با طعم حماسه
و اسطوره برای مخاطبان هدهد سفید.

سلحشور فصل‌ها و پیرمرد چاق لباس گل‌گلی

مرجان فولادوند

نه! من دلم یک داستان دیگر می‌خواهد، یک داستان پر از شکوه و قهرمانی و جنگ و پیروزی، پر از زخم و ترس و شجاعت، پر از گریه، خنده، غم و خوشحالی. وقتی به جشن نوروز فکر می‌کنم که چند هزار سال زنده مانده، از ناامیدی‌ها و جنگ‌ها جان به در برده و به ما رسیده، فکر می‌کنم نمی‌تواند فقط یک قصه داشته باشد، قصه‌ی پیرمرد چاق لباس گل‌گلی مهربانی که بهار را توی کیسه برای مردم می‌آورد و پیرزن گیج و خواب‌آلودی که هر سال منتظر آمدن پیرمرد است و هر سال هم خوابش می‌برد!



پس دنبال داستان‌های نوروز گشتم. قصه‌ها برای چیزی این‌قدر قدیمی و این‌قدر مهم چه کم بودند! مثلاً داستان نشستن جمشید بر تختی که میان زمین و هوا بود و درست روبه‌روی خورشید چنان درخشیده بود که گویی دو آفتاب در آسمان طلوع کرده بود و به همین دلیل نام آن روز را نوروز گذاشته بودند. این هم داستانی بود، اما نه آنکه من می‌خواستم. داستان مرگ سربازان شاپور هم بود. وقتی از تشنگی در دشت فیروزآباد همه مرده بودند و شاپور گریسته بود و نیایش کرده بود و اهورا مزدا پاسخ نیایش او را با بارانی داده بود که بر نعش سربازان باریده و آن‌ها را زنده کرده بود و

آن‌ها نام آن روز را نوروز گذاشتند. داستان زیبایی بود، اما من هنوز هم داستانی حماسی‌تر می‌خواستم. بالاخره یک قصه‌ی قهرمانی و پرشکوه پیدا کردم و دلم می‌خواهد آن را برای شما هم تعریف کنم:

اهریمن پیمان‌نامه‌ی راستی را دزدید و به دوزخی در اعماق تاریک زمین برد. جهان از بدی و دروغ پر شد و دیوها پیروزی‌شان را جشن گرفتند. جمشید، فرمانروای ایران، تصمیم گرفت کاری کند؛ او لباس یکی از دیوهای نگهبان را پوشید و پنهانی به دورترین و تاریک‌ترین غارهای زیر زمین رفت، جایی که اهریمن پیمان راستی را پنهان کرده بود. جمشید با نگهبان‌ها جنگید و گروه‌گروه آنان را شکست داد. دیوها خیردار شدند و از همه‌جای جهان به جنگ جمشید آمدند. او جنگید، روزهای روز، خسته شد، زخمی و ناامید شد، اما باز هم به جنگیدن ادامه داد، چون نمی‌توانست بگذارد دیوها جهان را نابود کنند. بالاخره آخرین دیو را شکست داد و پیمان راستی را در دورترین و عمیق‌ترین چاه‌های دوزخ پیدا کرد و بیرون آورد. جمشید با پیمان راستی از دوزخ تاریک بازگشت. طلسم دیوان شکسته شد. مردم با هم مهربان شدند و راست گفتند، و جهان نجات یافت. از آن پس اسم آن روز را روز نو، نوروز گذاشتند و هر سال نجات جهان را از دروغ و دشمنی دیوان جشن گرفتند.



من از میان همه‌ی داستان‌ها این قصه‌ی دور و فراموش شده را دوست‌تر دارم. هرچند می‌دانم آن پیرمرد چاق لباس گل‌گلی مهربان و آن پیرزن گیج و خواب‌آلود را هم نمی‌شود فراموش کرد یا دوست نداشت!

علی باباجانی یکی از برنده‌های جشنواره‌ی هدهد سفید است نویسنده‌ی کتاب «گاو طلایی»؛ که با رای شما بچه‌ها برگزیده شد. این یادداشت هم هدیه‌ی بهاری ایشان است به شما.

ریختن برنامه در یک روز غیرعادی

علی باباجانی

تا حالا برنامه ریختی؟ چه جوری ریختی؟ نه! اصلاً نمی‌خواهم توضیح بدهی. فقط گفتم فکر کنی ببینی در این چند ساله‌ی زندگی چه جوری برنامه‌ریزی کردی.

روان‌شناس‌های قدیم می‌گفتند برای موفقیت در کار و زندگی و تحصیل باید برنامه‌ریزی دقیقی کرد. این طوری: هشت ساعت خواب، بقیه‌اش را دو ساعت دو ساعت برنامه‌ریزی کن. مثلاً دو ساعت درس خواندن، دو ساعت بازی، دو ساعت تلویزیون دیدن و... تازه می‌گفتند دقیق باید سر ساعت کارهایت را انجام بدهی.

روان‌شناس‌های امروزی می‌گویند نه بابا. این چه کاریه؟ برنامه‌های زندگی‌ات را اولویت‌بندی کن و یک زمان تقریبی را برایش در نظر بگیر و پیش برو.

این حدیث از امام رضا (ع) هم زیبا و کاربردی است: روز خود را چهار قسمت کن. زمانی برای عبادت و خلوت با خدا، زمانی برای کار، زمانی برای هم‌فکری و همدلی و مشورت و گفت‌وگو با کسانی که مورداعتمادند و زمانی برای تفریحات و لذت‌های خود.

تازگی‌ها چیزی به اسم اینترنت آمده که پر از شبکه‌های اجتماعی و بازی و سرگرمی است.



فقط کافی است دراز بکشیم و شبانه‌روز در این اقیانوس مجازی غرق باشیم. شب هم در این اقیانوس می‌خواهیم. از این راحت‌تر چه می‌خواهیم؟ پدر و مادر و اقوام برای‌مان غریبه می‌شوند و غریبه‌ها آشنا.

یکهو یکی در می‌زند و می‌گوید: «پاشو، سال تحویل شد.» آن وقت است که می‌فهمیم یک سال گذشت و دور سفره‌ی هفت‌سین باید بنشینیم. بعد به دیدار اقوام برویم. عیدی و دبدو بازدید و مهمانی و سفر و واییی... خیلی کارهای دیگر. سیزده روز از آن حال‌وهوای تکراری خارج می‌شویم و خودمان را پیدا می‌کنیم. روز چهاردهم روز از نو روزی از نو... کاش هر روزمان مثل روز اول عید بود؛ بیدار شویم و بدانیم داریم چه کار می‌کنیم. دوروبرمان چه کسانی هستند. کجا برویم و کجا نرویم و... همین. من دیگر حرفی ندارم.

داستان «اژدهای کابل» در جلد چهارم هدهد سفید را محمدرور رجایی، نویسنده‌ی اهل افغانستان، نوشته بود. این یادداشت هم هدیه‌ی بهاری ایشان است به هدهد سفید؛ هدیه‌ای با بوی گل‌های زیبای کابل و هرات.

بهار جان

محمدرور رجایی

دوستان خوبم سلام. چشمتان روشن، چند روز دیگر میهمان داریم. میهمان عزیزمی که با لباس گل‌دار خود ناگهان از کوه‌ها و دشت‌ها و جنگل‌ها، آهسته و آهسته به کوچه و خانه‌ی ما می‌آید. بغل‌بغل شکوفه و سبزه و تازگی برای ما سوغاتی می‌آورد. میهمان ما آن قدر مهربان است که به هرجایی که می‌رسد، با شادی، بذر گل و سبزه می‌پاشد. راستی میهمان ما کیست؟

آفرین، میهمان ما بهار جان است. بهار جان وقتی با خاله خورشید می‌خندد، جهان می‌خندد، گرمی خنده‌های آن‌ها، دل سرد و یخ‌بسته‌ی زمین را گرم می‌کند. زمین هم لباس نو می‌پوشد و می‌خندد. مثل شما دوستان خوبم، که در جشن سال نو لباس نو می‌پوشید و با خوشی به خانه‌ی پدر بزرگ و مادر بزرگ مهربان خود می‌روید. جشن بهار و روز نو شما مبارک!



داستان «دختر کلوچه‌های نخودچی» در جلد اول هدهد سفید را خوانده‌اید؟ قشنگ بود، نه؟ آن داستان را فرهاد حسن‌زاده، نوشته بود؛ نویسنده‌ی کتاب‌های «هستی» و «ز بیبا صدایم کن». حسن‌زاده این یادداشت را هم عیدی داده به هدهد سفید. یک چیز دیگر، فرهاد حسن‌زاده نامزد نهایی جایزه‌ی جهانی هانس کریستین آندرسن شده است. دنیا را چه دیدید؟ شاید همزمان با شروع سال نو اعلام شود که این نویسنده‌ی خوب کشورمان این جایزه‌ی جهانی را دریافت کرده است.

درخت دختر بالای پله‌ی سوم

فرهاد حسن‌زاده

چند سال پیش کنار آن پنج پله‌ای که مرا به زیرزمین خانه می‌رساند، همان زیرزمینی که تازه تعمیرش کرده بودم تا مشق‌هایم را در آنجا بنویسم، همان‌جا درست بالای پله‌ی سوم، از دل سیمان‌ها و موزاییک‌ها تنه‌ی درختی روییده بود که درخت نبود طفلکی. ما مستاجر بودیم و ساکنین قبلی‌هی سرش را ازّه کرده بودند و گفته بودند ریشه‌اش پله را خراب می‌کند. هی با تیشه بر سرش کوبیده بودند و گفته بودند درخت جایش توی باغ و باغچه است نه اینجا کنار پله‌های



زیرزمین.

چند ماه بعد، دم‌دم‌های بهار بود که دیدم درخت بیچاره جوانه‌های سبزش را به رخ کشیده و معصومانه نگاهم می‌کند. کنارش نشستم و نوازشش کردم. گفتم خوب شد نفت نریختم پای ریشه‌ات. کارگری که می‌خواست تو را ریشه‌کن کند این پیشنهاد را داد.

با بغض و خجالت گفت: «من دختر توام پدر. مرا هستی بخوان! بگذار هر روز کنار پله‌های زیرزمین شاهد تولد قصه‌ها و شعرهایت باشم.»

این جور حرف‌زدن خودش شعر و قصه بود. و این دو، نقطه ضعف پدری است که گیاه دخترانه‌ای

در خانه و گل‌خانه‌اش نروبیده. دست بر سرش کشیدم و به دختری قبولش کردم. پذیرفتم که هستی من باشد.

یادم افتاد به حرف دوستی که روزی پرسید چرا شخصیت اصلی رمان‌های اخیرت دختران هستند. شاید جوابش اینجا بود. بالای پله‌ی سوم. همان درخت جان‌سختی که هیچ‌گاه تمام نمی‌شد. که مهربان بود و مهربانی می‌جست و هوا و نور و محبت می‌خواست. نمی‌دانم، شاید آن درخت خودم بودم. متولدی از متولدان بهار که فقط به شکوفه دادن و روییدن فکر می‌کند.

جلد چهارم هدهد سفید داستانی داشت به اسم «وداغ چیز خوبی است»، از مژگان کلهر. نویسنده‌ی خوب کتاب «دختری با روبان سفید» بر ای این شماره‌ی هدهد هدیه‌ای بهاری نوشته است.

عکس یادگاری با نوروز ۹۹

مژگان کلهر

بنا به تقویم چینی، سال ۹۸ سال طلایی من بود. سالی بود پر از اتفاق‌های عجیب و ناگوار. گاهی هم شاید این گوشه‌وکنار اتفاق‌های خوب و آرامش‌بخشی برایم افتاده باشند. با این حال هرچه بود بالاخره به پایان رسید، مثل خیلی از چیزهایی که روزی به پایان می‌رسند. اما این پایان همیشه خوب است، چون بعدش روزهای نو آغاز می‌شوند و نوروز با دبدبه و کبکبه از راه می‌رسد و تو هرچقدر هم که سنگ باشی نمی‌توانی در برابر زیبایی شکوفه‌ها و سبزی جوانه‌ها بی تفاوت بمانی. کافی است پنجره‌ها را باز کنی تا بوی بهار خُلق و خویت را خوش کند. لازم نیست کار دیگری بکنی، بهار خودش همه‌ی کارها را انجام می‌دهد. دستی به موی درخت می‌کشد و دامن کوه را چین می‌دهد و ابر را در دل آسمان می‌کارد... و تو فقط باید این وسط بایستی و عکسی به یادگار بگیری و زیرش بنویسی: نوروز ۹۹. دیدی؟ بهار به همین راحتی پاورچین پاورچین از راه می‌رسد. به همین سادگی.



صدای پای بهار

لاله جعفری یکی از نویسنده‌های خوب کودک و نوجوان است که قول داده یکی از داستان‌هایش خیلی زود مهمان هدهد شود. این یادداشت هم عیدی اوست به هدهد سفید.

چه بی چه

لاله جعفری



چه سر حال باشی، چه نباشی.
چه آن که را دوست داری، ببینی، چه هرگز نبینی.
چه همه چیز داشته باشی، چه هیچ نداشته باشی...
بهار کار خودش را می‌کند، می‌آید و هیچ چه‌ای مانع آمدنش نیست.
همیشه سروقت است و یک دقیقه هم دیر نمی‌کند.
وظیفه‌اش را درست انجام می‌دهد؛ نسیم خوش و شکوفه و آسمان آبی...؛ بی‌کم‌وکسری.
همین است که معتبر است و همیشه و همه‌جا همه به انتظارش می‌نشینیم.
از بهار یاد بگیریم و چنان کنیم که معتبر باشیم.

بار دیگر عشق

محمود برآبادی



بار دیگر سبزه و آب،
بار دیگر پریدن و پرواز.
بار دیگر روییدن و بالیدن،
بار دیگر آغاز
بار دیگر عشق،
بار دیگر بهار با هزاران آواز!

کتابفروشی سعادت را یادتان

هست؟ در هدهد شماره‌ی ۳ به

چاپ رسیده بود. آن خاطره را

محمود برآبادی نوشته بود. این

یادداشت هم خاطره‌ای است که

هدهد سفید شماره‌ی ۷ از ایشان

دارد.



۹

سوم شعبان روز تولد امام حسین (ع) است. به پاس ایستادگی امام حسین (ع) در برابر ظلم این روز را روز پاسدار نامیده‌اند.

۱۰

چهارم شعبان، روز جانبار و روز تولد یکی از وفادارترین بندگان خوب خدا، حضرت ابوالفضل (ع) است که تا پای جان به پای برادرش امام حسین (ع) و حق و حقیقت ایستاد.

۱۲

۱۲ فروردین ۴۱ سال پیش مردم ایران دسته‌دسته، صف‌به‌صف پای صندوق‌های رای رفتند تا بگویند آری. این روز به نام «جمهوری اسلامی» نام گرفته است.



۱۳

۱۳ فروردین، روز طبیعت. همان روزی که تا ظهرش حواستان نیست روز آخر تعطیلات است و حسابی خوش می‌گذرانید اما از ظهر به بعد آرام آرام یادتان می‌آید که باید فردا شال و کلاه کنید و برگردید مدرسه... ادامه‌اش را دیگر نمی‌گوییم.



۲۱

بهار امسال یکی از بهترین بهارهاست چون پر است از عید. یکی از بهترین عیدهایش هم ۱۵ شعبان ولادت حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه است.



شهر فروردین

۱۷

کتاب هدهد سفید، جلد هفتم



کرونا کتاب و طعم پشمک و توت فرنگی



معصومه یزدانی

تا به حال چندبار دل‌تان خواسته صدای‌تان بگیرد تا مامان فکر کند سرماخورده‌اید و بعد زنگ بزند مدرسه مرخصی‌تان را بگیرد؟ چندبار رفته‌اید تنگ دل خواهر و برادر سرماخورده‌تان نشسته‌اید تا چندتا از ویروس‌های ناقابلش را به شما بدهد که شما هم روز امتحان ریاضی در خانه بمانید؟ هیچ‌بار؟ واقعا؟ پس شما خیلی خیلی بچه‌های درس‌خوان و علم دوستی هستید چون من یک حمید می‌شناسم که همین تازگی‌ها این کارها را انجام داد و خوشبختانه ناکام ماند تا اینکه... تا اینکه سروکله‌ی کرونا پیدا شد و حالا حسابی حوصله‌اش سر رفته. من چندتا راه حل برای هم‌زدن حوصله‌ی سر رفته‌ی حمید نوشتم که بد نیست شما هم بخوانید. شاید به درد حوصله‌ی شما هم خورد:

۱: حوصله‌جان خمیازه‌نکش کتاب بخوان!

درست است که این روزها بهتر است بیشتر در خانه بمانیم و کمتر به مکان‌های عمومی مثل کتابخانه برویم اما بهترین کار این است که در خانه بمانیم و کتاب بخوانیم. اما وقتی کتابخانه نمی‌رویم و کتاب‌های خانه را هم قبلاً خوانده‌ایم چه کار کنیم؟



از آن جایی که روی هیچ کتابی ننوشته «لطفاً فقط یکبار خوانده شود» نتیجه می‌گیریم که کتاب‌ها یک‌بار مصرف نیستند بنابراین دوباره می‌رویم سراغشان. اولویت هم با کتاب‌هایی است که خیلی وقت پیش خوانده‌ایم. من خودم طرفدار پر و پا قرص این کار هستم چون وقتی کتابی را برای بار دوم یا حتی سوم و چهارم می‌خوانیم چیزهای جدیدتری از داستان پیدا می‌کنیم. چرا؟ به دو دلیل:

دلیل اول: چون از دفعه‌ی قبل که آن کتاب را خوانده‌ایم چند سانتی به قدما اضافه شده است. اضافه شدن سانتی‌مترها به قد نشانه‌ی اضافه شدن فکر و اندیشه به مغز هم هست. بنابراین حالا که ما

بفهمیم آخرش چه می‌شود. بنابراین به ریزه‌کاری‌ها و سفیدخوانی‌ها کمتر توجه داریم اما دفعه‌ی دوم که بخوانیم چون می‌دانیم کل ماجرا چیست برای رسیدن به آخر کتاب خیلی عجله نداریم و برای همین با دقت‌تر می‌خوانیم و بیشتر سفیدخوانی می‌کنیم. یعنی حرف‌هایی که نویسنده نروده اما دلش می‌خواسته با ردپاهایی که گذاشته خودمان بفهمیم، بهتر کشف می‌کنیم.

حتما از پدر و مادر یا یکی از اعضای آگاه خانواده مشورت بگیر که کتابی را به امانت بگیری که مناسب گروه سنی نوجوان است و محتوایش برایت مناسب است.



۲: کی گفته کتابخانه مسواک است؟

اگر کتاب‌های کتابخانه‌ی خودت را خواندی و هنوز هم وقت داری و خمیازه می‌خواهد بیاید سراغت، بپر برو سراغ کتابخانه‌ی سایر اعضای خانواده. چون کتابخانه مسواک نیست که یک نفر تنهایی استفاده کند و بقیه نباید به آن دست بزنند. اصلاً کیف کتابخانه داشتن این است که به بقیه هم بدهی استفاده کنند بعدش هم درباره‌اش با هم حرف بزنی. البته یک اجازه‌ی اولیه لازم است. برای اینکه عضو دیگر خانواده دلش قرص باشد که کتاب‌های نازنینش خُش برنمی‌دارند، چندتا نکته‌ی اساسی را هم رعایت کن:

- کتابش را با احترام ببر. با احترام بیار. نکند کتاب را ببری و چون مال داداش بزرگه یا خواهر کوچیکه است بی‌خیال برگرداندنش بشوی.
- این کتاب هم مثل کتاب‌های کتابخانه امانت است پس رویش یادداشت ننویس، رد پا نگذار، قطره‌ی چای و شکلات رویش نریز.
- برای اثبات حسن نیتت و برای ادامه‌ی این تعامل فرهنگی، اگر توانستی جلدش هم بکن.
- و آخر از همه اینکه موقع برگرداندن کتاب دست خالی نباش. تو هم یک کتاب خوب از کتابخانه‌ات بردار و به عضو محترم اتاق بغلی خانه پیشنهاد بده بخواند.



۳: بوی پشمک با طعم توت فرنگی مجازی

من دوست دارم کتاب را توی دست‌هایم بگیرم و همین‌طور که می‌خوانم بویش کنم. مخصوصاً موقع ورق‌زدن که بوی خوش کاغذ توی هوا جریان پیدا می‌کند و داخل ریه‌هایم می‌شود و شش‌هایم را برق می‌اندازد. تازه برای من هر کتابی یک بویی دارد. کتاب‌های ترسناک بوی فلفل با خیارشور، کتاب‌های طنز بوی پشمک با طعم توت فرنگی، کتاب‌های اشک‌آور بوی دریا... اما بعضی وقت‌ها، مثل همین روزها که دسترسی به کتاب کاغذی کمتر است، می‌شود کتاب‌ها را گوش کرد و بوی‌شان را از راه گوش برد توی مغز و بعد فرستاد به ریه و شش. به این کتاب‌ها کتاب‌های صوتی می‌گویند. کتاب‌هایی که با صدای گوینده‌ای حرفه‌ای ضبط شده‌اند تا وقت‌هایی که دست‌های‌تان بند است (مثلاً در حال شستن ظرف‌ها) یا چشم‌های‌تان را برای کار دیگری لازم دارید (مثلاً برای دیدن جلوی پای‌تان توی کوچه و خیابان) با هدفون گوش‌شان کنید. شما به راحتی می‌توانید این کتاب‌ها را در فضای مجازی پیدا کنید و خیلی ارزان دانلود کنید و گوش کنید. اگر کتاب‌های خوبی انتخاب کنید من مطمئنم بوی پشمک با طعم توت فرنگی‌اش از گوش‌های‌تان وارد می‌شود و خودش را به ریه‌هایتان می‌رساند و شش‌های‌تان را برق می‌اندازد.

۴: عیدی تو کتاب‌صدای من

اگر وسط این همه کتاب و کتابخوانی یک‌هو سرتان پر شد از کلی علامت سؤال با آهنگ عیدی چی بدم؟ چطور بدم؟ کجا بدم؟ نگران نباشید که پیشنهاد آخر من برای حمید و خودم و شما پاسخ به همین سؤال مهم است. حالا شما برسید چی بدم؟ پرسیدید؟ جواب من این است: کتاب‌صدای خودتان. چی؟ پرسیدید چه‌جوری؟ این‌جوری که یکی یا دوتا یا هر چندتا که دلتان خواست از بهترین کتاب‌هایی که خواندید را انتخاب کنید و بروید یک گوشه‌ی خلوت. بعد برنامه‌ی ضبط صدای تلفن همراه یا هر وسیله‌ی دیگری که دارید را روشن کنید و کتاب را بخوانید. اول هم از معرفی کتاب شروع کنید. یعنی اسم نویسنده، تصویرگر، مترجم (اگر دارد) و ناشر را بگویید، بعد آرام‌آرام داستان را بخوانید. حواس‌تان باشد اگر کتاب‌هایی را انتخاب می‌کنید که تصویر ندارند، قصه‌های کاملی داشته باشند.

یک نکته‌ی مهم:

اگر وسط خواندن‌تان تپق زدید اصلاً ناراحت نشوید. همین تپق‌ها کتاب‌صدای شما را برای دوستان‌تان جذاب‌تر از کتاب‌صداها‌ی دیگر می‌کند چون کلی خاطره و خنده و مهربانی پشتش است.

یک پیشنهاد:

کتاب‌های طولانی‌تر را قسمت قسمت بخوانید و مثل سریال برایشان بفرستید. این‌طوری هیجان کتاب خواندن را برای‌شان بیشتر کرده‌اید و طعم خوب کتاب را طولانی‌تر.



به شرط چاقو

مداد رنگی

فریدون عموزاده خلیلی
با اجازه از مسعود رحمانی
و باباجان حشمتش

ندیدن زده بود و داشت جعبه‌ی عجیب و غریبی را که نمی‌دانم از کجا گیر آورده بود، سوار دوچرخه‌اش می‌کرد.

من یواش گفتم: «باباجان حشمت، مامان...»

گفت: «هیس، صدات رو ببر بچه!...» بعد بلند گفت:

«خب بریم پسر که خیلی کاروکاسبی داریم امروز.»

مامان جان ملوکم دیگر دلش طاقت نیاورد، گفت: «کجا ایشالا حشمت؟ اونم با این سرووضع؟ سیرک

تشریف می‌برید ایشالا؟»

باباجان حشمت گفت: «از سیرک هم بالاتر

تاج ملوک خانم. مگه نگفتی شب عیدی دنبال یه

کسب و کار مایه‌دار باشم؟ اینم همون کسب و کار...»

«وایسا ببینم حشمت. با این تنبون پاره پوره می‌خواهی

بری کسب و کار؟ دستی‌دستی می‌خواهی همین یه جو

آبرو هم که پیش دروهمسایه داریم به باد فنا بدی؟»

باباجانم نگاهی به شلوارش کرد و گفت: «تنبونم

چشمه مگه؟ برو ببین واسه همین تنبون‌ها جوون‌ها چه

وای که اگر مامان جان ملوکم این منظره را می‌دید! باباجان حشمت نمی‌دانم باز چه خیالی به کله‌اش زده بود که یک شلوار لی، از این‌هایی که جابه‌جا سر زانو و این‌ور و آن‌ورش پاره است، پوشیده بود، یک دانه از این بندیلک‌ها هم به جای کمربند به شلوارش بسته بود و یک کلاه، از این مدل‌هایی که جوان‌ها سرشان می‌گذارند، سرش گذاشته بود و داشت تو حیاط دوچرخه‌اش را واری می‌کرد.

گفتم: «باباجان، مگه اینکه مامان جان ملوک نبیندت

با این لباس‌ها...»

گفت: «حرف نباشه بچه! لباس من چه دخلی به

مامان جان ملوکت داره؟»

که دیدم سایه‌ی مامان جان ملوکم یواش یواش آمد ایستاد تو بالکن. دست‌هایش را به کمرش زده بود و داشت زلزل به باباجان حشمت نگاه می‌کرد.

باباجان حشمت اما انگار نه انگار. با اینکه حتم داشتم

سایه‌ی مامان جان ملوک را دیده است، خودش را به

سرودستی می‌شکنن.»

مامان جان ملوک درآمد: «حشمت! من این شلوار لکنته رو گذاشته بودم برای قاب دستمال خونه تکونی.

خجالت نمی‌کشی برداشتی پوشیدیش؟»

باباجانم گفت: «اون کاری که من ردیف کردم، لازمه‌اش همین سر و لباسه. تو از مافی‌های این دنیا چه خبر داری ملوک خانم؟! شب که دسته‌دسته اسکناس آوردم ریختم تو دامت اون وقت ببینم چی می‌گی؟»

تیرچه‌بلوکی‌ها کنار پیاده‌رو بساط کرده بودند. یک میز گذاشته بودند و چیزمیزهای هفت‌سین می‌فروختند؛ سنجد، سمنو، سرکه، سماق، از این خنزرنیزرها. حتم داشتیم باباجانم با دیدن بساط تیرچه‌بلوکی‌ها، به صرافت کار جدید افتاده بود.

گفتم: «باباجان، ما هم می‌خواهیم خنزرنیزر هفت‌سین بساط کنیم؟ باحاله‌ها، ببین چقد مشتری دارن.»

باباجانم گفت: «پسر این رو آویزه‌ی گوشت کن، سریش کارها جنازه‌شون هم نمیره تو خط کی‌کاری تیرچه‌بلوکی‌ها. دیگه نشنغم همچین جفنگیاتی سرهم می‌کنی بچه!»

گفتم: «پس بساط ما چیه؟ چی قراره بفروشیم؟»

گفت: «بساط؟ بساط کدومه بچه؟ توی سیصد سال عمر بابرکت آباواجدادی سریش کارها کدوم یکی‌شون بوده که بساط کرده باشه تو خیابون؟»

گفتم مگه تو فال قهوه هم سررشته داری، باباجان

حشمت؟

گفت: «پسر اینو آویزه‌ی گوشت کن، مادر گیتی نزاییده کاری که سریش کارا توش سررشته نداشته باشن!»

- حالا چرا میون این همه کاروکاسبی گیر دادی به فال قهوه، باباجان حشمت؟»

- اولندش واسه اینکه تو کارهای دیگه دست زیاده. ما سریش کارها عمراً بریم سراغ کاری که دست توش زیاده. دومندش...

حالا دوباره رسیده بودیم جلوی بساط تیرچه‌بلوکی‌ها. باباجانم جوری که آن‌ها بشنوند، گفت: «دومندش سریش کارها از گشنگی بمیرن عمراً برن تو کار بساط پهن کردن کنار خیابون.»

یک دفعه من چشمم افتاد به تابلوی یک قهوه‌خانه. گفتم: «باباجان حشمت،



چرا خودمون را علافِ کافه کنیم؟ می‌گم اینجا که
اسمش روشه، شاید بهتر بشه توش فال قهوه گرفت
برای مشتری‌هاشون.»

باباجانم نگاهی انداخت به قهوه‌خانه و گفت: «ای اول
بچه، چرا به فکر خودم نرسیده بود؟» بعد گفت: «وایسا
پسر، یه نقشه دارم برات. نون موم افتاده تو روغن.»

تو قهوه‌خانه‌هه تا دلت بخواهد قل‌قل قلیان بود و دود
و سروصدای استکان‌نعلبکی‌ها. آدم‌هایش هم اغلب با
سبیل‌های از بناگوش در رفته و از این کلاه‌های دور
لبه‌دار... انگار غلفتی از قدیم افتاده بودند اینجا. باباجانم
رفت نشست سر یک میز که دو سه نفر دیگر هم نشسته
بودند دورش. نقشه این بود که وقتی باباجانم نشست و
بساطش را پهن کرد، من بروم سراغش و صدایش بزنم
سانتیاگو حشمت. این اسم، اختراع باباجانم بود. می‌گفت:
«این طوری اُبَته‌م بیشتر می‌شه برای فال قهوه.»

- ببخشید آقا، سانتیاگو حشمت شما هستید؟
باباجانم انگار نه انگار که من را می‌شناسد، گفت:
«پس چی که خودمم؟ تو این بیغوله به جز من،
سانتیاگو حشمت دیگه‌ای هم می‌بینی بچه؟»
گفتم: «آقا حشمت، تو محله‌ی ما همه منتظر تونن که
بیا یی فال قهوه بگیرید براشون.»

مردهایی که نشسته بودند سر میز، یک نگاه به
باباجانم انداختند، یک نگاه به بند و بساطش روی میز.
یکی‌شان که چشم‌های موشی ریزی داشت، گفت: «فال

قهوه می‌گیری پیری؟»

باباجانم گفت: «این طور می‌گن. بری بپرسی از هر کی
توی این شهر که از سال ۱۳۲۰ فال قهوه‌ی کدوم

بشری زبونزد خاص و عام بوده، می‌گن بهت.»
آقا چشم‌ریزه یک نگاهی به باباجانم انداخت، با
انگشت‌هایش سبیل‌هایش را تابی داد و گفت: «نمی‌خوره
به سن و سالت پهلون.»

باباجانم گفت: «واسه اینه که خوب موندم. قضا و قدرم
رو تو فنجون قهوه خوندم، می‌دونم کجا و ایسم که
گیر و گور نداشته باشه.»

آقاهه گفت: «این رفیق ما پرپر می‌زنه که یکی
بیاد تقدیرش رو بخونه، ببینه کی و چطوری از این
دغمصه خلاص می‌شه. می‌تونی تقدیرش رو براش بگی
پهلون؟»

باباجانم گفت: «خاطرت جمع، به شرط چاقو می‌خونم
براش. ردخور نداره فالم.»

آقاهه رو به عقب قهوه‌خانه داد زد: «فرشید، فرشید
دالتون، داداش، بیا اینجا، اوستاش اومد.»

فرشید دالتون دوتا قدِ باباجانم قدش بود. این هوا
هیكل، یک سبیل پرپشت، جوری که انگار یک کلاغ
سیاه را غلفتی چسبانده بودند روی لبش. همین‌طور
که داشت می‌آمد جلو، با پووف پووف صداداری نفس
می‌کشید که انگار جای شش، آب‌شش داشت توی
سینه‌اش.

آمد نشست روی صندلی کنار دست آن دوستش و

گفت: «چی می گی سعید موش؟ کی می خواد فال من رو بخونه؟ این؟ گفتی بهش داش سعید؟»
- گفتم داش فرشید. محض احتیاط تو هم بگو داداش.

- ببین داشم، اگه فالم رو درست و حسابی بخونی، دوتا تراول پنجاهی می سونی، اما اگه چرت و پرت و زرت و زورت بارم کنی، کارت با کرام الکاتبینه پهلون. افتاد؟

من حسابی خودم را باخته بودم، اما باباجانم انگار نه انگار. آن قدر خاطر جمع نشسته بود که انگار صد سال است فال قهوه می بیند. آقاهه فنجانش را برگرداند و داد دست باباجانم: «بفرما، بخونش پهلون!»

باباجانم هی فنجان را بالا پایین کرد، هی این ور و آن ور کرد. من قلبم داشت می زد بیرون از سینه ام. آقاهه گفت: «چی شد پس اوستا؟»

باباجانم گفت: «هولم نکن آق دانتون. بذار اول صورت فلکیش رو دربیارم.»

من داشتم شاخ درمی آوردم؛ باباجان من و صورت فلکی؟!!

- بعله... ته فنجون یه دونه ستاره می بینم آق دانتون.

تا باباجانم اسم ستاره را آورد، دالتونه با کف دستش زد روی میز و گفت: «خودشه اوستا... نفست گرم.»
چشم ریزه هم گفت: «اوستا زد به خال آق فرشید، بی حرف پیش اسمش رو گفت.»

من که حیران مانده بودم تو کار باباجانم، کاردم می زدی خونم در نمی آمد. دالتون گفت: «اوستا نفست گرم، بگو! بازم بگو...»
باباجانم نیشش باز شد، نگاه فاتحانه ای به من انداخت و دوباره توی فنجان را نگاه کرد.

- آهان... یه چمدون هم دارم می بینم. از این چمدون مسافرتی هاست که باهاش خارجه می رن.

دالتونه چشم هایش گشاد شدند، به دوستش نگاه کرد و گفت: «نگفتم سعید، نگفتم یکی زیر پای این ستاره ای من نشسته، تو گوشش خونده بار سفرش رو ببندد بره خارج؟»

چشم ریزه گفت: «به دلت بد نیار داش فرشید، بذار ببینیم بقیه اش چیه.»

باباجانم دوباره نیشخندی به من زد و با قیافه ای از خودراضی توی فنجان را نگاه کرد و گفت: «مار... یه مار افعی می بینم اینجا. مار نشونه ی خیانت آق دانتون. ببین کی داره از پشت خنجر می زنه بهت داداش.»

آقا دالتون پووف پووف پووف شروع کرد به جویدن سیل هایش.

چشم ریزه گفت: «خیالی نیست داش فرشید، پیداش می کنیم.» بعد به باباجانم گفت: «اوستا بین چیز قشنگ تری نمی بینی تو فنجونت. یه گلی، بلبلی، ماهی، خورشیدی چیزی که خوش یمن باشه؟»

باباجانم که حسابی جوگیر شده بود، دستش را آورد بالا که یعنی ساکت! همه ساکت شدند. همه ی

هانا اکبری، کلاس هفتم از اراک



بساط هفت سین تیرچه بلوکی‌ها. خوبی‌اش این بود که همین‌طور مشتری بود که ریخته بود روی سرمان؛ به‌خصوص بچه‌مچه‌ها. اگر پدر و مادرها هم نمی‌خواستند، بچه‌ها به‌زور دست‌شان را می‌کشیدند و می‌آوردند بالای سر بساط‌مان که خرید کنند. چشم تیرچه بلوکی‌ها داشت درمی‌آمد. انصافاً باباجانم کله‌اش خوب کار می‌کند. تا دید فال قهوه‌گندش درآمد، بساط چهارشنبه‌سوری را علم کرد؛ سیگارت، فشفشه، آبشار، نارنجک، مشعل...

میزهای دیگر هم برگشته بودند داشتند به شعبده‌بازی باباجان حشمتم نگاه می‌کردند.

یک‌دفعه باباجانم محکم کف دستش را زد روی میز و گفت: «بععله، دیدم، دیدمش... یه موش می‌بینم اینجا، یه موش سیاه چاق و چله.»

دالتونه نفس توی سینه‌اش حبس شد، دهانش را یک ریخت خاصی کج و کوله کرد و با همان دهان کج و کوله، چند هزار دقیقه‌ای چشم انداخت توی چشم دوستش. چشم‌ریزه یکپهو انگار قالب تهی کرده باشد، تندتند گفت: «م م م منو نمی‌گه آق فرشید، منو نمی‌گه...» دالتونه با یک صدای خوف که نمی‌دانم از کجایش درمی‌آمد، گفت: «موش؟ موش!... توأم سعید موش؟ بی‌مروت نابکار توأم...»

سعید موش یک‌کم پس‌پسکی عقب رفت، اما دالتونه نیم‌خیز شد طرفش و یک‌دفعه نمی‌دانم از کجا یک زنجیر سه متری درآورد و خیز برداشت سمت سعید موش و میز را برگرداند روی زمین. من را می‌گویی، داشتیم از ترس زهره‌ترک می‌شدم. دست باباجانم را گرفتم و گفتم: «باباجان بیا بریم که هوا پسه.»

باباجانم هم دوتا پا داشت دوتا هم قرض گرفت و دستم را کشید و از قهوه‌خانه زدیم بیرون. بساط‌مان را پهن کرده بودیم درست روبه‌روی



ازش نمانده بود، تماشا می‌کرد. به باباجانم گفتم: «ولی ای ول باباجان حشمت، عجب فکر بکری بود این بساط چهارشنبه‌سوری.»
باباجانم گفت: «حالا حالا مونده که بتونی قدر و قیمت کله‌ی باباجانت رو بفهمی. تازه کجاش رو دیدی بچه؟ فردا پس فردا هم بساطمون همینه.» بعد چشمکی بهم زد و گفت: «ولی فردا مایه‌تیل‌ه‌اش رو بیشتر می‌کنم. می‌خوام فردا سیصد تومن جنس بیارم، پس فردا پونصد

- خیال نکن این‌ها الکیه بچه. رفتم صد هزار تومن پول بی‌زبون رو دادم بازار، این ماسماسک‌ها رو خریدم آوردم اینجا. حساب کتاب کردم پسر، اگه همه‌اش رو بفروشیم، شیرین سیصد هزار تومن منفعت کردیم شب عیدی.

غروب نشده، همه‌ی ترقه‌مرقه‌ها را آب کردیم رفت پی کارش. مسعود تیرچه‌بلوکی داشت با حسرت بساط ما را که دیگر جز چند تا سیگارت و فششفه چیزی

تومن، یعنی سه‌شنبه شیرین یه میلیون کاسبی می‌کنیم. به این می‌گن مخ فابریک ایل‌وتبار سریش کار...»

همین‌طور که گرم حرف زدن بودیم، دیدم یک آقای، عصبانی دست پسرش را گرفته و دارد تندتند می‌آید طرف ما. آقاهه آمد ایستاد بالای بساطمان و از پسرش پرسید: «از همین خریدی؟» پسر سرش را تکان داد. آقاهه یک کیسه از سیگارها را داد دست باباجانم و گفت: «بفرما! مال بد بیخ ریش صاحبش. آقا پول این‌ها رو رد کن بپادا! همه‌اش تقلبیه.»

باباجانم که حاج‌وواج مانده بود گفت: «دهک! تقلبی کدومه؟ سیگار دادم به آقازاده مثل بمب اتم می‌ترکه. تقلبش کجا بود؟»

آقاهه گفت: «رطوبت داره جنس‌ها پدر من. انگار از تو استخر کشیدیش بیرون. می‌گی نه، بفرما خودت امتحان کن!»

باباجانم نگاهی به من انداخت و با خیال جمع گفت: «پسر بردار همینی رو که این آقا آورده، برایش بترکون که صداش تا سبیری بره بفهمه دنیا دست کیه!»

من یک سیگار را از توی پاکت درآوردم و با کبریت سرش را روشن کردم. فیسی کرد و خاموش شد.

باباجانم دستپاچه یکی از سیگارهای بساط را برداشت و گفت: «اون بدمصب حتم از زیر چشمم دررفته، بی‌انصاف انداخته بهمون. این رو بردار روشن کن آقا ببینه.»

این را هم روشن کردم: فیس س س س...

آقاهه گفت: «پدرجان پول ما رو بدید ما بریم. علاف‌مون نکنید تا نرفتم پلیس خبر کنم.»

باباجانم دست کرد توی جیبش و پول یارو را شمرد و داد دستش. اما هنوز آقاهه با بچه‌اش از جلوی چشم‌مان دور نشده بودند که خانمی با دختر و پسرش سر رسیدند: «آقا این ترقه‌هاتون کار نمی‌کنه، تقلبیه...»

و تا این‌ها پول‌شان را پس بگیرند، نفر بعدی و نفر بعدی رسیدند. باباجانم را کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. فقط این وسط‌مسطها یک نگاهی به آن طرف خیابان انداخت. وقتی خیالش راحت شد تیرچه‌بلوکی‌ها رفته‌اند، چشمکی به من زد و گفت: «خدا جای حق نشسته بچه، شانس آوردیم تیرچه‌بلوکی‌ها نبودن بینین که تا قیام قیامت لُغز بخونن برامون.»

مامان‌جانم گفت: «بینین از دست تو چی می‌کشم حشمت! شب عیدی رفتی صد هزار تومن پول بی‌زبون رو ریختی تو خوب اومدی.»

باباجانم گفت: «تو خوب کدومه تاج‌ملوک‌خانم‌جانم؟ چاره‌اش یه آتیش ملایمه که رطوبت ترقه‌ها رو بگیره. فردا صبح جنس‌های خشک و حاضر به پراق رو می‌برم تا ظهر نشده آب‌شون می‌کنم برمی‌گردم و یه دسته اسکناس رایج مملکت می‌ذارم کف دستت.»

مامان‌جانم گفت: «شب درازه و قلندر بیدار. فردا رو هم می‌بینیم حشمت‌خان سریش کار.»

با باباجانم یک آتیش تروتمیز هیزمی توی حیاط درست کردیم و جنس‌های چهارشنبه‌سوری را گذاشتیم تو سه تا پیت حلی‌ی که تا صبح آرام آرام خشک شوند. آتش آن قدر خوشگل و گرم و ملس بود که آدم دلش می‌خواست تا صبح کنارش بنشیند.

گفتم: «باباجان بشینیم همین جا، حال می‌ده‌ها!»
گفت: «پاشو بریم بچه، صبح می‌اییم سروقتش جنس‌های خشک و حاضر به پراق رو برمی‌داریم می‌بریم.»

نصفه‌شب خواب بودیم که یکهو انگار بمب اتم منفجر شده باشد، چهارستون خانه‌مان لرزید. مامان جانم گفت: «یا حضرت عباس! حشمت ببین چه خبر شده. انگار صدام دوباره حمله کرده.»

باباجانم که خواب بود گفت: «نه صدام کدومه؟ هزارساله به درک واصل شده صدام...»

تق تق تترق، ویژ ویژ و ویژ صدای ترق توروق و انفجار بود که از بیرون می‌آمد. من دویدم پشت پنجره. ای وای، چی می‌دیدم، انگار حیاط‌مان شده بود خود هیروشیما. گفتم: «باباجان حشمت...»

اینجا رو...»

مامان جانم دوید پشت پنجره. دوتا دستش را به سرش زد و همان جا نشست روی زمین.
- ای خدا! ای خدا... من رو از دست این خیرندیده راحت کن!

باباجانم گفت: «خیالت راحت پسر، این دفعه کاسبی‌مون بی‌عیب و نقصه، خطامطا تو کارش نیست. همه‌ی جوانبش رو سنجیدم بچه. عمراً اتفاق داغونی بیفته.»

بساط‌مان این دفعه یک سری کتاب بود و چند تا کیسه خاک باغچه و چند تا پاکت کوچک هم تخم نعنا و تربچه و گوجه‌فرنگی. اسم کتابه «باغ در خانه» بود. خوبی‌اش این بود که اگر چه خیلی

مشتری نداشتیم، خاطرمان آسوده بود که گیر یک دالتون بی‌شاخ و دم نمی‌افتیم یا خانه‌مان نصفه‌شبی هیروشیما نمی‌شود...

یک خانمه آمد گفت: «چه بامزه، واقعاً این‌ها سبز می‌شه؟»



ملینا میلانی ۱۲ ساله از تهران

باباجانم گفت: «دهک... خانم، زیر و بالای این محله رو بگردی فقط یه دونه آقاحشمت پیدا می کنی که اوستای باغ و مرتع و بیشه زاره. اینم که می بینی دارم به شرط چاقو می دم بهت همشیره. ببر بکار تو گلدون، باغچه، آپارتمون، هر جا... اگه تا فردا صبح چهارتا ترب نقلی تو باغچه تون سبز نشد، پس بیارش برای خودم.» خانمه گفت: «حالا فردا که سبز نمی شه. سه چهار روز وقت می خواد تا سبز شه لابد.»

باباجانم کتاب را گرفت دستش و گفت: «ببین همشیره، این کتاب رو ببر همه چی توش نوشته دستوراتش چیه...»

تا غروب هرچی کتاب و تخم گل و سبزه بود فروختیم. ولی من که چشمم ترسیده بود هی منتظر بودم کسی بیاید و هرچی را خریده پس بیاورد.

باباجانم گفت: «خودت رو نیاز بچه، تا باباجان حشمت رو داری، دل نگرونی به خودت راه نده. واسه خاطر جمعی خودمون امشب می برم یه چند تا از این تخم سبزی ها رو توی گلدون خونه می کارم تا مامان ملوکت به چشم خودش ببینه حشمت خان سریش کار کارش بی حکمت نیست.»

گفتم: «باباجان، ولی اگه سبز نشد مامان ملوک قیامت می کنه ها!»

گفت: «فکر اونم کردم بچه.» چشمکی زد و از جیبش چند تا گوجه فرنگی از این گوجه ریزها درآورد و گفت: «گرفتی بچه؟ اگه سبز نشدن، اینها رو می دارم لای

بوته موته ها، کی به کیه.»

نه، این یکی را باورم نمی شد. محال بود مامان جان ملوکم سرش کلاه برود.

توی خواب و بیداری بودم انگار. صدای مامان جانم از یک راه دور می آمد: «حشمت، مسعود، بلند شید، با شمام بلند شید!»

باباجانم غلتی توی جایش زد و گفت: «ای مصیبت! یقین این مامان ملوکت باز یه آتوی دندون گیر به چنگش افتاده که کله سحر خونه رو گذاشته رو سرش.»

بلند شدم نشستم توی جام. مامان جان ملوک ایستاده بود و لبخند عجیبی که هیچ وقت مشابهنش را ندیده بودم، روی صورتش بود.

رفتم کنار پنجره. مامان جان ملوک به گلدان اشاره کرد. باورم نمی شد. چشمانم را مالیدم. چند جوانه ی سبز تروتازه تو گلدان سرک کشیده بودند و توی نسیم اول صبح تکان می خوردند.

گفتم: «باباجان حشمت پاشو، پاشو، سبزی ها جوونه زده انگار.»

باباجانم حالا دیگر توی جایش نشسته بود. اول کلی فکر کرد، بعد سرش را خاراند و گفت: «آقاحشمت سریش کار همیشه کارش درسته، این رو آویزه ی گوشت کن بچه!»

و دوباره پتو را کشید رویش و سه سوت خروپفش بلند شد.

